

صادق هدایت

# اصفهان نصف جهان

تهران ۱۳۱۱

کتابخانه خاور - خیابان سپه

قیمت : دوریال



صادق هدایت

---

# اصفهان نصف جهان

شیراز ۱۳۱۱

کتابخانه خاور - خیابان سپه

---

چاپخانه فردین و برادر - طهران

حق چاپ محفوظ

## اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدائی که بودم ، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف های گوناگون ، از طرف مدیر اخطار شده باید روزنامه خودمان را بنویسیم . من اگرچه شاگردکارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیف ها مقدم دانستم ، یکی دو روز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظرم آمد که با اندک تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلا تهیه کردم و آن فورمول این بود: «صبح زود برخاسته وضو ساختم ، نماز صبح را خواندم و پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده ، ظهر پس از صرف نهار دو رکعت نماز بجای آوردم . بعد از ظهر قدری عامالاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم ، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا بوجود مدیر محترم کرده خوابیدم . »

اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی رویمرفته از همین قرار بیشتر روزها ، سالها ، و شاید يك عمر را مانند تقویم حاجی نجم الدوله میشود پیش بینی کرد .

ازین رو پس از یکسال زندگی یکنواخت ، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم باصفهان و بخیالم رسید که این چهار روز تغییر و تنوع غیر معمولی را یاد داشت بکنم . - چرا تصمیم گرفتم که بروم به اصفهان؟ آنرا هم نمیدانم . ولی دیر زمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم ،

این شهر را بطرز فسانه آمیزی بنظرم جلوه داده بود . مانند حکایت‌های هزار و یکشب . با مسجدها ، پل‌ها ، کوشگها ، مناره‌ها ، کاشیکاریها ، قلمکارها ، نقاشیها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشته تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار میامده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است . همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم .

ولی مسافرت باین آسانی انجام نمیگیرد . اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که بامن بیایند ولی جز مایه دردسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده بتحلیل رفتند . از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سرساعت حرکت بکنند ، مسافر باندازه معین پیدا بشود ، شوfer صلاح بدانند و بالاخره همه استخاره‌ها خوب بیاید ، بطوریکه تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنم یا نه . تا اینکه ، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم .

با شوfer و شاگردش شش نفر بودیم : من و یکی از آشنایان که بدیدن خویشانش میرفت و یکنفر کلیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و ببوشهر میرفت تا مال التجاره بیاورد ، عقب اتومبیل نشستیم . شوfer و شاگردش و یکنفر ارباب زرتشتی با گردن کلفت و سیبهای آویزان جلو نشستند .



اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلایی رنگ برآه افتاد ، ساعت پنج و نیم بود که در شاه‌عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند . ارباب که از آن‌کهنه سفر کرده‌ها بود موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یک دستمال ابریشمی

هم دور کلاهش بست . من فلسفه دستمال را نفهمیدم . ولی بطور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست میکنند اگرچه یکوجب هم باشد . ارباب ما از آن تکه ها بود ، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود هرچند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی بنظر میامد که اینجا را قبلا برای او آماده کرده بودند . برعکس ما سه نفر که بهر تکان اتومبیل از جایمان میزیدیم . اتومبیل دوباره براه افتاد ، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه های پست و بلند ، گاهی درخت کوچک و سبزه های تنک رنگ پریده از دور دیده میشد .

دورج تیر تلگراف دو طرف جاده بود یکطرف آهنی و یکطرف چوبی .

اتومبیل خیز بر میداشت ، میلغزید ، جست میزد . ارباب از جای خودش تکان نمیخورد . کپریزک با درختهای مرتب و دودکش کارخانه قند سازی پدیدار شد . باز هم جواز خواستند ، من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هر جا یک درخت به بینم باید جوازم را قبلا حاضر بکنم .

آنجا زیر درخت دوشتر خوابیده بودند ، ساربان بصورت یکی از آنها مشت زد و افسارش را کشید . حیوان نگاه پر از کینه ای باو انداخت و لوجه آویزانش را باز کرد ، فریاد کشید ، مثل این بود که باو و نژادش نفرین فرستاد . وقتیکه اتومبیل راه افتاد ، هوا کم کم تاریک میشد ، کوه های کبود بارنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط میگشت . پائین کوه یک نوار سبز مغز پسته ای و یک شیار نمکزار بود که از دور برق میزد .

حسن آباد پیاده شدیم ، شکمهامالش میرفت ما جلو قهوه خانه ای نشستیم ، نسیم ملایمی میوزید . شاگرد قهوه چی روی سکو نشسته

بود تره خرد میکرد ، چقدر خوشبو بود ! گویا تره اینجا میکرب  
حصبه نداشت ولی بد تر از حصبه رودر بایستی بود که مانع از خوردن  
آن شد .

يك زن ككولى با لباس بلند سرخ روی پله سنگی عمارت  
روبرویمان نشسته بود . برایم فال گرفت و از همان حرفهائی که حفظ  
هستند تکرار کرد که يك دختر بلند بالای سیاه چشم برایم ميميردولى  
زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده ، دوايش هم بدست اوست  
بايد مهر گیاه بخرم ، اگر چه بسايرين يکنومان مفروشده ولی بمن پنج  
ريال هم میدهد . من خندیدم و آدرس آن دختر بلند بالا را خواستم ،  
او هم دیگر باقیش را نگفت . کمی دور تر يك الاغ زخمی سربزرگش  
را پائین گرفته بود مثل اینکه مرگ را مانند پیش آمد گوارائی آرزو  
میکرد پهلوش يك کسه الاغ سفید با چشمهای درشت سیاه ، گوش  
دراز و پیشانی یف کرده ایستاده بود ، میخواستم سر او را نوازش  
بکنم و اگر سقم سیاه باشد دعابکنم که هر چه زود تر بمیرد تا بروز  
مادرش نیفتد .

باز هم سوار شدیم . شوهر که گلوش را تازه کرده بود تند  
تر میراند . دو طرف جاده پست و بلند ، از کوه و تپه تشکیل شده  
بود . اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبار آلود خاکستری  
میلفزید و رد میشد . اتومبیل های دیگر از چپ و راست میگذشتند . باد  
سرو روی ما میخورد و سیگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر  
میکرد ، و بد تر از همه خرده های تف ارباب را روی صورت ما میآورد .  
آسمان آبی تیره ، زمین بخور ، جلگه ، بیابان و آسمان با  
رنگهای همجنس بهم مخلوط شده بودند . يك ستاره روشن روی  
آسمان میدرخشید .



چراغ کوشگ از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی کوچک و قهوه خانه رد شدیم. اتومبیلها همه بسوی قم میرفتند. از روی پل رودخانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هر چه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم. ماه از زیر ابر در آمده بود، بشهر قم نزدیک میشدیم. سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سومیزدند. قم - شهر مرده ها، عقربها، گداها و زوارها. اتومبیلها جلوگاراژ ایستاد. بی اندازه شاوغ بود، من و رفیق آشنایم بطرف صحن رفتیم دکانها باز بود، اتومبیلها بوق زنان مسافر میاوردند، مردم در آمد و شد بودند. آخوندها باگردن بلند و عبائی که روی دوششان موج میزد تسیح میگردانیدند و قدم میزدند. میدان جلو صحن پر از جمعیت بود، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده میشد، گسلدسته و گنبد جلو چراغ و روشنائی اسرار آمیز مهتاب بی اندازه قشنگ و افسانه مانند بنظر میآمد. در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها دراز کشیده بودند. منکه یاد عقرب معروف قم افتادم قدمهایم را تند کردم و از درکه خارج میشدیم صدای بوق دسته شنیده شد.

سر راه در قهوه خانه ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور میز نشسته بودند و شام میخوردند. ما هم رفتیم و با آنها شریک شدیم. قهوه چای پیشانی گرد براق داشت که دورش موی سرخ در آمده بود، باپیراهن وشلوار سیاه و یک چنته کوچک هم بکمرش بود که کارکیف پول را میکرد. ارباب چانه اش گرم شد، از بدی مردم قم میگفت که بنقیده او مسابقه نمره یک را برده اند. در ضمن خود قهوه چای هم که از دهای اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته و گدائی میکرده است. مشدیگری ارباب جنیید و پول شام هممان را داد. در کوچه جلو دکانی که روشن بود، یکدسته نی کلفت

که با نخ بهم متصل بود گذاشته بودند . ارباب این حکایت را  
برایمان نقل کرد .

« این حصیر را چخ میگویند و در زمان سلمان پارسی مرسوم  
شد . وقتیکه اوحاکم یکی از شهرها بود ، حکم کرد که هیچکس نباید  
شب در دکانش را تخته بکند . مردم گفتند که دزد چیزهایمان رامیبرد ،  
سگی در مجلس بود ، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت  
آن سگ رفت و کدخدای سگها را بحضور سلمان آورد . سلمان باو  
دستور داد تا شبها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها بمال مردم  
دست درازی بکنند . بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکیهای  
ما دهن زده سگ میشود از آنوقت چخ اختراع شد . »

در اتومبیل که نشستم گدائی آمد شبیه مرحوم تاستوی باچشمهای  
کوچک ، بیشانی بلند ، بینی بزرگ و ریش دراز سفید . شاگرد  
شوفر بعنوان سوغات دو تاتنگ و یک شیردان گلی خریده بود آنها  
را گذاشت جلو پای ما و زحمتمان مضعف شد .

اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل های دیگر خودش را  
رد کرد . همه آنها پر از مسافر بود ، بچه شیرخوار ، زن ناخوش  
مرد رو بقبله ، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی  
سرهم سوار بودند و پشت هم وارد میشدند . بدون اینکه فکر جا و  
منزل و غیره را بنمایند ، فقط بامان خدا و عقرب ها بودند و اگرهم  
میمردند که صاف بهشت میرفتند !

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم . شهر تاریک بود تنها  
سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا میدرخشید  
کمی دورتر از شهر ، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل صدای  
ناله بزی میآمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود .  
اتومبیل ما خیز بر میداشت و هوا را میشکافت ، باد پوست صورت

ما را نوازش میکرد. چند دقیقه از میان بوی عطرگلی گذشتیم که معلوم نبود چه است. ماه در کرانه آسمان سرخ خونالود شد و پشت کوه پنهان گردید. همه جا تاریک بود فقط يك تکه روشنائی چراغ اتومبیل جلو ما بود. رفقای همراه همه چرت میزدند، همچنین خود شوهر دور نمای بیرون در تاریکی غوطه ور شده بود. چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیرهای تلگراف را روشن میکرد، سایه آنها جلو چراغ بزرگ میشد و بطرف مخالف سیر اتومبیل رفته نابدید میگردد.

در راه برخوردیم بیکدسته الاغ که بارشان خار بود، شوهر که خواب آلود بود اتومبیل را نگه نداشت، چراغ چشم یکی از الاغهارا زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید. شوهر و صاحب خر بهم فحش دادند ما هم رد شدیم. چون درین وقت شب مین صحرا، با شوهر خواب آلود کار دیگر هم نمیشد کرد و هیچ قانونی نمیتوانست از تجاوز شوهر جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده بود و یا چشمش را بهم میگذاشت.

اتومبیل ما مثل مستان پیل پیلی میخورد. هوا تاریک بود فقط شمع درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه میکردند. بالاخره جلودر کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوهر اتومبیل را نگهداشت. اینجا را شیرین بالا میگفتند. شوهر پیاده شد و رفت، همسفرها همه چرت میزدند، مدتی منتظر شدیم معلوم شد شوهر رفته و در بالاخانه ای که روی تپه است خوابیده. شاگرد شوهر مدتها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد. جایی بود مانند سر حمام، دور تا دورش شاه نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان. پسر بچه ای خواب آلود بلند شد سماورا را آتش کرد، همسفرهایمان خواب آلود رفتند روی سکوهای شاه نشین

افتادند. من بیرون آمدم، ستاره‌ها بالای آسمان میدرخشیدند، هوا خنک بود یک زنجره باجدیت هرچه تمامتر جیر جیر میکرد. من با خودم فکر میکردم که امشب خط سیرم را میشود بامداد سرخ روی نقشه جغرافیایی رسم کرد. اتومبیل‌های دیگر میرسیدند، ایست میکردند و دوباره میرفتند، شوهر ما آن بالا در بالاخانه هفت پادشاه را خواب میدید. اتومبیل دیگری باهمت مسافر رسید که دو سه بچه کوچک همراه داشتند و از محلات بقصد قم میرفتند. پادو قهوه‌خانه یک دور دیگر به مسافران چائی داد و رفت خواهید، سکوت کامل در این جا فرمانروائی میکرد من موقع را مناسب دیدم تا یادداشتهای خودم را ، ل بکنم .

از بیرون صدای بانک خروس آمد، بالاخره شوهر را بزور بیدار کردند، دوباره سوار شدیم، هوا کمی روشن شده بود، نسیم ملایمی میوزید از روی چندین یل رد شدیم، دیوارهای شکسته و درختهای دوردست دیده میشد، آسمان کم‌کم رنگ لاجوردی بخود میگرفت در اینوقت اتومبیل ما در سرازیری با یک اتومبیل باری مصادف شد و برای اینکه از یکدیگر بگذرند، تکان خیلی سختی خورد که همه‌مان حتی ارباب را هم از جایش براند. چیزی نمانده بود که در دره بیفتیم، آب به آب بشویم و مسافرتمان بهمانجا خاتمه پیدا بکند، ولی این تکان تا اندازه‌ای شوهر را سر حال آورد. در اینوقت اتومبیل ما افتاد میان کوه‌هائی که حلقه وار قرار گرفته بودند، مانند دایره‌های کوهی که روی عکس ماه دیده میشود و شاید یکی دو ساعت طول میکشید تا از میان آنها بگذریم. روی ابر سزیدی که کنار آسمان بود رگه‌های سرخ رنگ پیدا شده بود. شوهر هنوز خواب‌آلود بود هوا زیاد لطیف بود من چشمهایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ میکشیدم، با خودم میگفتم: «چه خوب بود اگر هیچوقت نمایستاد

و همیشه میرفت ، ساعتها ، روزها و سالها ! »

خورشید مانند فانوس نارنجی که پائین آن مایل سرخی باشد از پشت کوه در آمد و ابرها برنگ خونابه پراکنده شدند . هیکل کوه ها کم کم مشخص میشد ، کوه هائی که حلقه وار دور مارا گرفته بود ، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بر دارند ، تا چشم کار میکرد تپه های دوردست ، دشت و هامون دیده میشد که روی آنها خار روئیده بود .

از دور درخت و کشت زارهای سبز نمودار شد ، دهاتی ها باقبای قدك آبی برنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را میل میزدند و کار میکردند . من خسته بودم ، سرم گیج میرفت ، بنظرم آمد اگر مرا در آنجا میگذاشتند با همان مردمان میتوانستم يك زندگی تازه و ساده ای بکنم . عرق بریزم و زمین را شخم بزنم ، زمین درو شده با بوی گوارا ، بوی مخصوص بخودش ، روزها ماه ها ، سالها ، هیچ خسته نمیشدم . اول یائیز کلاغها روی آسمان پرواز میکردند ، زمستانها زنها دوک میرییدند و قصه میگفتند و از قیمت گندم ، جو ، آب ، زمین و غیره صحبت میکردند .

اتومبیل ما ایستاد ، اینجا دلیمان بود . خانه های گلی قلعه مانند ، زندهای چادرشب بسر ، گنبد ها و طاقهائی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود ، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده میشد . یکدسته چلچله روی دیوار نشسته بود . مرد های آنها قبای قدك بلند ، کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند ، همان لباس قدیمی که پدرانشان میپوشیده اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده میشود . اهالی آنجا بین خودشان بزبان بومی حرف میزدند ، یکنفر امنیه بمن این معلومات گفوی را داد :

بش - برو - بوره - بیا - ناتی - نیائی ؟ بوره بشیمون = بیابرویم

من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون ، ببردون و غیره .

بعد در قهوه خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده اش این بود که برویم به میمه چون ماست و سرشیر آنجا معروف است . پس از ته بندی مختصری سوار شدیم . درین قسمت یکرشته کوه های قدیمی بود که مسانند جعبه آینه جواهر فروشان رنگ برنگ میشد : کوه بنفش ، کوه کبود ، لاجوردی ، زرد سوخته ، قهوه ای تیره ، کوه رنگ بال سبز قبا ، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود . - کوه های کهنه ای که بمرور خرد شده ، ورقه ورقه گردیده بودند ، بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله اش را گل زده بودند و سنگهای آن بشکل های گوناگون و برنگهای باور نکردنی در آمده بود ، و بنظر میامد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو میکردند . بیابان پوشیده شده بود از تپه هائی که روی آنها خارهای کربه ای روئیده بود و از دور مثل پوست یلنگ آنها خال خال نشان میداد . گله های گاو و گوسفند روی این تپه ها چرا میکردند . چشم انداز تا مدتی یکنواخت بود تنها رنگ آمیزی و هیکل کوه ها پیوسته عوض میشد . کرانه آسمان محو و برنگ شیر بود ، گاهی برنگ خاکستری تیره در میامد .

میان بیابان شوهر اتومبیل را نگه داشت ، در اینجا گلهای سنبل دیمی میان بته های خار روئیده بود ، رفیقم که پیاده شده بود یک دسته از گلهای صحرائی را چید . صدای دو پرنده کوچک میامد که با حرارت هر چه تمامتر گفتگو میکردند و بعد از آنکه اتومبیل بسرام افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد . آفتاب کمرنگ شده بود ، نسیم ملایم میوزید ، کوه های طرف دست چپ برنگ گل کاسنی دور و ناپدید شده بودند ، شوهر هنوز توی چرت بود . از دور آبادی

میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه زار و دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت ، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه خانه (خورشید) در جاده پهن شنی گذشتیم .

بالاخره نزدیک میشدیم ، هوا کمی گرم شده بود ، کوه های بختیاری و دامنه های دور دست آن نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهبی کرد و بقول شوfer اصفهانی چرخش یکید (ترکید یا پنجر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ به مورچه خوار داشتیم .

همه مان پیاده شدیم ، از کنار جاده که میگذشتیم مارمورک سبز کوچکی که روی پشتش خطهای موازی زرد بود کنار بته ای ایستاده بود ، همینکه مرا دید روی دستها و پاهای کجش لفزید و فرار کرد . لیز میخورد ، میسرید و کنار بته دیگر میایستاد تا بخیمال خودش پی گم بکند . ولی من او را میدیدم که پائین و بالا را نگاه میکرد و دلدل میزد . دو باره میدوید و لای دو تا سنگ خودش را پنهان میکرد . اما در همینوقت يك مارمورک از آن بزرگتر پیدا شد گویا مادر و یا از خویشانش بود ، جلدتر و فرزتر از او بود مثل فشنگ لیزمیخورد و جست میزد . يك سوسگ سیاه هم از آن کنار مثل طاوس مست میخرامید گویا دنبال شکار میگشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت بفرار . منم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان ناخوانده خودشان پذیرائی خوشی نکردند برگشتم ولی در راه يك چیز دیگر دیدم ، شاید یکجور بزمجه بود یا چاپاسه یا سوسمار ، یا سمندر و یا مارمورک . نمیدانم ، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همینقدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت با دم باریک ، شکم پهن کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه ای دیده میشد . با چشمهای کوچکش مثل کونه سنجاق بمن نگاه میکرد و سرش را بجانب من کسج میگرفت .

بخیالهم رسید اورا بگیریم ولی زود منصرف شدم ، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد . وانگهی از نگاههای این جانور بیابانی که بمن کاری نکرده بود خجالت کشیدم . اما دلسوزی من بیمورد بود چون بمحض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید . او مثل مارمورک نمی لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش میدوید و سرش را بالا گرفته بود . این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب بایران بطمع همین سوسمارها بوده است .

گویا اینهمه زمین و بته‌های خار مملکت سوسمارها بود ، لابد بعقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمورک برای ننه‌اش حکایت میکند یک غول بیابانی را دید و باچه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرد . آن سوسگ و بزمجه هم روی حرفش را صحنه میگذارد و حکایت من مدتی در که سه گوش و براق سوسمارها میماند . مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و براه افتاد . دوباره از دور سر و کله آبادی ، سبزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد . یک کارونسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن با آجر شبکه داشت سر راهمان بود . اینهمه کارونسراها و منزلهای خراب که در راه دیده میشود گویا بواسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است . زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار بیندازد و شب را بماند .

در مورچه خوار ایست کردیم ، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته گوه سه‌ده یا کوه سیدمحمد که تمام بشود بلافاصله شهر اصفهان واقع شده . بنظر می‌آید که مورچه خوار در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز بحال قریه خرابی در آمده است . هنوز ویرانه آبادیهای پیشینش دیده میشود . هوا گرم بود ، در قهوه‌خانه‌ای وارد شدیم من یک کاسه ماست سرکشیدم ، ولی ارباب سفره را پهن کرد



و چانه‌اش گرم شد ، میگفت :

« این مورچه خوار خیلی قدیمی است ، حالا خیلی کوچک شده در قدیم نیول گودرز بوده . چون کیخسرو وقتیکه بكمك گيو و گودرز و رستم بیادشاهی رسید ، بهر کدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوك الطوائفی شد . »

نمیدانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود . ولی يك افسانه عوام هست که میگویند قشون اسلام که به مورچه‌خور رسید ، بمورچه‌ها حکم شد که اسبهای قشون کفار را بخورند و از آن زمان اینجا را مورچه خوار گفتند . این افسانه دوم خیلی بچگانه است . سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت .

« کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده‌اند ، اصفهان مردم زیرك و هشیار دارد ، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دو نفرش اصفهانی است . مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بوده‌اند از اینجهت سپاهانش گفته‌اند . »

پیدا بود ، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود . اتومبیل در جاده پهن صاف تند کرد ، امامزاده جعفر باگنبد فیروزه‌ای رنگش از پشت سر ما گذشت ، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم .

همینطور که نزدیک میشدیم ، کم شهر اصفهان نمایان میشد سبزه‌ها : درختها ، باغ ، کشت زار ، برج کبوتر ، کرت بندی ، آبیاری زمین ماسه دور شده ، کشاورزانیکه زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیرورو میکردند ، گلهای خشخاش در اولین وحله اصفهان شهر فلاحتی درجه اول بنظر میاید که از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام میگیرد ، همانطوریکه در شهرهای فلاحتی اروپا دیده میشود .

شاید اصفهان نمونه‌ای از آبدیهای دوره ساسانیان را نشان می‌دهد و چنانکه در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفه مقدس خودش میدانند .

مدتی از کنار سبزیکاریها ، درختها ، دیوارهای باند قلعه مانند و گنبدهای خراب گذشتیم تا بدروازه دولت شهر رسیدیم . ولی هیچ سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمیشد . در خود شهر دکانهای معمولی و مسجدهای کوچک خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از ظهر درگسار از همسفرهایمان خدا نگهداری کردیم و جدا شدیم : من یکسر وارد مهمانخانه آمریک شدم و تلافی بی خوابی شب گذشته را در آوردم . طرف عصر بود که بقصد تماشای شهر رفتم .



خیابان چهارباغ - خیابان پهن و بزرگی است که گردشگاه مهم شهر بشمار می‌آید و به پنج قسمت شده . بغیر از پیاده رو دو جانب خیابان ، یک گردشگاه بزرگ میان آن واقع شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد میکند با چهار رج درختهای کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن روان است بطوریکه شبیه از بهترین خیابانهای برلن و پاریس است و گویا نقشه آن در زمان صفویه به اروپا رفته باشد . شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت کاری بکنند .

شهر اصفهان از دولت سر زاینده رود ایجاد شده و مادی‌هایی شاخه‌هایی که از زاینده رود جدا کرده اند همه آبادی اصفهان را سیراب میکند . بقول اهالی آب زاینده رود شورابه و زایش دارد ، این رود از اول ورود بشهر تا آخر خروجش اطراف شاخه‌های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجائیکه زاینده رود هست آبادی وجود دارد

اطراف آن یشه های مصنوعی قشنگی درست کرده اند و در خود رودخانه مردابهای کوچکی دیده میشود که در آنها خزه روئیده ، همین مردابهاست که در موقع کمی آب کنار آنها قلمکار میشوند . روی سنگها و ریگهای رودخانه ته رنگ قلمکار های شسته را گسترده بودند ، و روی آنها از همان خیام های بی تناسب که از روی نقاشیهای (ادمون دولاک) کشیده شده دیده میشد . این نقاشیها را هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت ، گویا سرمشق آنها از دولت سر مسیو براسور به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم ، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است . میشود آنرا شیوه و اسلوب (براسورین) نامید . همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان میدهد با شکم باد کرده و پا های خشکیده ، مثل گدا های سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا بصنعت نقاشی و هرگز نمیتواند بیای کارهای ظریف قدیم برسد . نمیدانم با وجود اینکه اینهمه سرمشقهای گرانبها از زمان صفویه در چهارستون و عالی قاپو و غیره بساقی مانده چه احتیاجی باین تقلید های لوس اروپائی دارند ! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که بشیوه قدیم ایرانی کار میکنند . مردی که پاسبان قلمکارها بود با لهجه شیرینش برآیم گفت که منمهم بخدمت قلمکار درست بکنم ، و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهر میزنند و هر دفعه چندین بار شسته میشود تا رنگش ثابت بماند .

در راه بر خوردم بیکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان میباشد . با هم رفتیم روی پل سی و سه چشمه ، این پل از آجر و خیلی محکم ساخته شده . دو طرف آن غرفه هایی است که دالانچه ای آنها را بهم وصل میکند ، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده . از میان آن ارابه و اتومبیل های سنگین میگذرد بدون اینکه خم به

ابرویش بیاید . رفیقم گفت که زیر آنرا با سنگ و ساروج ساخته اند . در اینوقت هوا کمی تاریک شده بود ، آب رودخانه آهسته از روی شنها میغلطید و رد میشد ، وزغها آواز تمام آهنگی میخواندند ، از لای درختهای بیشه هم آواز خواننده ای بگوش میرسید ، هوا ملایم بود چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب میبایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد . روز های جمعه درین بیشه های مصنوعی مردم وقت خودرا بتفریح و گردش میگذرانند . ازقراری که رفیقم میگفت عجالتاً جلو چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته اند ، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی به آب ندارند آب چشمه ها را در رودخانه میاندازند .

بعد از آنجا گردش ~~کنان~~ بمدرسه چهار باغ رفتیم ، سردر کاشی کاری تمیز نو و گنبد های آبی آسمانی دارد ، مثل اینکه ترازه از زیر دست بنا بیرون آمده . روی در آن تنگه نقره گرفته شده ، با کتیبه و نقش و نگار های برجسته خیلی قشنگ ، این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است . بنظر میآید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است . بمنازبت دهه عاشورا خیلی شلوغ بود ، سید عامه سبزی روی منبر تورات ، انجیل و قرآن را باهم مقایسه میکرد مردم هم کنار آب نما دور مسجد نشسته بودند . داخل مدرسه مانند همه مسجد ها دارای چهار صفا و طاق نماهای متعدد بود با کاشیهای نو و براق که با مهارت و زبردستی بهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آنرا پوشانیده بود . اگرچه کتیبه ها قسریه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد . چون هوا تاریک شده بود من و رفیقم برگشتیم بمهمانخانه آمریکا که با یکی دیگر ازرفقا ، حسن رضوی در آنجا وقت داده بودم .

ظاهراً شهر مرتب ، منظم و پاکیزه بود ، فقط یکدسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهار باغ می‌گشتند ، ولی من درین قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آتقدرکم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیائیم برای خودمان بد بختیهای تازه‌ای بتراشیم .

وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم برآه بود ، با هم رفتیم سرشام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد ، صحبتمان مربوط شد باصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع باصفهان و مردم آن از اینقرار بود :

« بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند : مردمان بومی قدیم بعد از آن بختیاری این دو طبقه عموماً کشاورز ، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضیها در عده ، اهمیت و قدمت جهود های اصفهان اغراق می‌گویند از روی قصد و عاری از حقیقت است . حکایت اینست که یکوقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و جرمان از یک ریشه است و از اینقرار جرمنها از کرمان به آلمان کوچ کرده اند و ایرانی هستند . یک پرفسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده اند . در هر صورت ضرری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست : جوواره (جی بارو) و دردشت . می‌گویند این یهودیها از همان دسته ای هستند که کوروش آنها را بابران پناه داد و کارشان تجارت و صرافی است . کمال اسماعیل اصفهانی بنظر می‌آید که این شعر را برای همین دو محله گفته است :

« تا در ودشت هست و جوواره ،

« نیست از کوشش و کشش چاره .

« ای خداوند هفت سیاره :

« پادشاهی فرست خونخواره :

« تا که دردشت را چو دشت کند ،

« جوی خون آورد ز جو باره ؛

« عدد مردمان بیفزاید ،

« هر یکی را کند بصد پاره . »

« عموما کسانی که از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت

دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند . رفیقم گفت که هفت سال است

در اصفهان هستم و هنوز يك رفیق اصفهانی ندارم و این شعر را سند آورد :

« بهشت روی زمین خطه صفاهاست ،

« بشرط آنکه تکانش دهند در دوزخ . »

« و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه

خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که بعقیده ایشان خوب

مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانها سر جای شان بمانند .

« ولی آنچه که من دیدم اصفهانها ظاهراً خون گرم و خوش

اخلاق هستند . البته تجربه سه چهار روز بدرد شناختن مردم نمیخورد

و چون تا کنون با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمیتوانم بطور صریح قضاوت

بکنم . همینقدر میدانم که در مقابل این حدیث و تهمت‌های هجو آمیز

يك شعر دیگر هست :

« جهان را اگر اصفهانی نبود ،

« جهان آفرین را جهانی نبود »

« ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود حطیر تریاک .

الکل و ناخوشی است . نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان

شده و مردم را بغم و غصه و سوگواری وا داشته بود . تا چند سال

پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندها مردم را

وادار میکردند که روضه بخوانند . از طرف دیگر طایفه پهلایان ،

خونخواری و تجاوزاتی که بمردم میکردند قوای روحی آنها را کشته

و نتیجه آن تریاک، الکل، و سفلیس شده است.

« اصفهان بهترین شهر برای جاب مسافراست، تا کنون چندین مسافر امریکائی به تماشای اصفهان آمده اند. نمایشگاه لندن و کتابهای (پوپ) درین قسمت بدون تأثیر نبوده، ولی چیزیکه کسر دارد نداشتن مهمانخانه های خوب است. با آثاری که در اصفهان موجود است میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد، و چون در مرکز ایران واقع شده میبایستی یک خطسیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین بشود که شهرهای مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد. »



شب اصفهان هوا ملایم و زهزمه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده میشود. صبح گلهای سنبل بیابانی که رفیق راهم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسیده بودند. آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده درمیان گرد و غبار ترو تازه بود ولی حالا غنچه هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود. بعد از صرف چاشت با رضوی بدیدن چهلستون رفتیم.

چهلستون - پیداست که بنازگی دور باغ آنرا نرده کشیده اند. در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود. باغ تازه با درخت های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو بایست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را بیاد میآورد، و استخر مربع مستطیل که رو بروی آنست بیست ستون دیگرش را در آب نمایش میدهد. این شوخی معمار خیلی اصفهانی و مردرندانه بنظر میآید، ولی میگویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش میگیرد و او به قضاو قدر واگذار میکند

تا بسوزد . بعد که دوباره میسازند بصورت امروزه در میآید . روبروی عمارت چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده میشود که سر آنها بشکل چتر کریه ای شده است .

در ایوان آن پایه چهارتا از ستون ها از سنگ است که بشکل کله شیر یالدار تراشیده شده گویا سابق در میان این ستون ها حوض بوده است و به دیوار نقاشیهائی دیده میشود که همه آنها را در زمان ظل السلطان رویش را گچ گرفته بودند و عمداً خراب کرده اند . بعضی از آنها که مرمت پذیر بوده از زیر گچ در آورده اند ولی خیلی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینه دیوار بکلی از بین رفته است و رویش را رنگ آبی ساده زده اند . در دو اطاق دو طرف ایوان و ایوانهای رو به بیرون آنها هنوز نقاشیها و ته رنگ آنها باقی است . مخصوصاً نقش و نگار روی بدنه دیوار و سقف آن خیلی جالب توجه است ، و برای نقش روی کاشی ، گندوزی ، منبت کاری و تالی بافی سر مشق های گرانبھائی بدست میدهد . قسمت بالای ایوان تالار چهارستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است ، بجز آزاره دیوار و یک عکس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشیهای دوره صفوی گریه میکند . گنبد تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته مینماید .

پرده های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از آنها جنگ شاه اسمعیل را نشان میدهد و یکی از آنها فتح هندوستان نادرشاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که با سیلهای از بناگوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دور تادور او نشسته اند ، مشغول میگساری هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل میکند ، و در آن میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دلربائی خودشان میباشند . گویا این پرده ها بدستور نادرشاه کشیده شده ، برای اینکه پادشاهان صفوی را عیاش



و بی قابلیت نشان بدهد و آنها را از چشم مردم بیندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پائین این پرده‌ها نقاشیهای کوچک دیگر از زیر گچ در آورده‌اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ و پیداست که کار استادان زبر دست میباشد. موضوع آنها صورتهای خوشگل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده مینوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و بهم تعارف میکنند و غیره. شیوه نقاشیهای مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده میشود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هانندی هم وجود دارد که عکس سوارهای قدیم و موضوعهای اروپائی است که اغلب آنها از پا در آمده و رویش را یادگار نوشته‌اند.

شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقیها و عکسهای چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در بیشه کنار رودخانه باساز و باده و مهرو میگذرانند.

ولی این پرده‌ها پر از روح است و بعد از سیصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش‌های قلمو بما انتقال میدهد و ما را در خوابهای شیرین و عشق انگیز میکشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آلمان را میرساند، زیرا تنها چیزیکه در آیندگان تأثیر دارد همین تراوشهای ظریف مسانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را به هیجان میآورد و قلب را به تکان میاندازد و حس ظرافت را تهییج میکند. همه این صورتهای از زیر گچ نیم‌تراشیده، نیم پاك شده با انسان حرف میزنند و زندگی مرموز، بی حالت و خشک زده خودشان را با زبان بی‌زبانی بیان میکنند، بطوریکه انسان از تماشای آن دل نمی‌کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچوقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمیدهد، همین برتری آنها بر نقاشی اروپائی

نشان میدهد که در هر قرن و هر زمان تغییر مینماید . البته تغییراتی کم و بیش در آن میشود داد چنانکه هنرمند معاصر هندی ( نوندلال بوسک ) شاهکارهای قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است . ولی اصل شیوه آن از زمان ساسانیان تاکنون تغییر نکرده است . خوب بود برای عبرت دیگران یکی ازین دستها که بادگار روی نقاشی نوشته میبردند و زیر جعبه آینه میگذاشتند .

چهارستون را میشود موزه خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند باین معنی که همه آثار بازمانده صفویه را ازقالی ، لباس و غیره در آنجا جمع آوری بنمایند و برنگ و روی آنزمان بیاریند و با ترتیب یک موزه حسابی میتواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد .

از چهارستون که درآمدیم رفتیم درکارخانه (رنگریزی و بافندگی ذبیح) که بطرز با ذوقی عکس بناهای تاریخی ، نقش قالیها و رنگهای طبیعی محصول ایران را جور و جمع آوری کرده است .

درکارخانه قالی بافی ایشان قالیهای باسلیقه ای درست شده . یکی از آنها با زمینه آبی که تقلیدکتیمه کاشی بود با حاشیه ساده از زیر دار درآمده بود . کارگران همه بچه های شش یا هفت ساله بودند ، یکی از آنها با خودش میگفت : دوازده تا که من دارم . . . پانزده تا که من دارم . . . و با مهارت مخصوصی نخها را میشمرد ، جدا میکرد و از آن پشم رنگین مناسب طرح قالی را میگذرانید و سر آنرا میکند علت اینکه بچه ها را بقالی بافی میگمارند اینستکه انگشتشان نازک و بهتر میتوانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا بواسطه طمع مزد آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان آور فرض کرده از سن پنجسالگی او را بقالی بافی میگذارند و بسن دوازده سالگی دیگر از او چیزی باقی نمیماند و مستعد هرگونه ناخوشی میشود

هر کدام ازین قالی های قشنگی که می بینیم نتیجه چقدر وقت و کار چشم میباشد ! چقدر اراده ها که خفه شده ، چشم ها که ناینا گشته و سینه ها که مستعد سل گردیده تا این قالی ها از دار پائین آمده است آیا نمیشود کارگاه آنها را بزرگ ، آفتابگیر و پاکیزه تر ساخت ؟

امروزه بسی شك بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است . از حیث معماری قدیم ، کاشیکاری ، قلمکار ، میناکاری و قلمزنی ، چشمه دوزی ، نقاشی و طلاکاری درجه اول را داراست . بنظر میاید که در آتیه صنایع ظریف ایران را دوباره زنده خواهد کرد .



میدان شاه - پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم . میگویند که اینجا میدان نقش جهان بوده ، و این اسم بمناسبت کوشگی روی آن مانده که بنقش جهان معروف بوده و در آن تصویر های گرانبهائی کشیده بودند که شاه عباس دوم آنرا خراب کرده . میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بناهای بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته : مسجد شاه بالای میدان ، روبرویش سردر قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع میشود . و دو طرف دیگرش عالی قاپو و مسجد شیخ لطف الله روبروی هم واقع شده اند . این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهارستون سنگی که نشان دروازه های آن بوده دو طرف میدان دیده میشود . در زمان صفویه هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی قاپو بازیگران را تماشا میکردند . شنیدم که خیال دارند در میان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند . در این تغییرات چیزیکه غمناک است این درختهای پیر هستند که در نقشه کشی های جدید ملاحظه آنها را نمیکند . این درختهای محکوم بمرگ را همه دیده اند ، با برگهائی که زویش خاك نشسته ، شاخه های

شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم بمرگ است و بای طاقنی انتظار آنساعت را بکشد . شنیده‌ام که در جنگ‌های طرف کرمانشاه درختهایی هستند که روی چوب آنها عکس انسان ، جانوران و دورنما نقش می‌بندد و خاصیت شیشه عکاسی را دارند . اگر درست باشد آیا همه درختها کم و بیش این خاصیت را ندارند و هر کدام از آنها بخصوص آنهایی که کهنسالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست ؟ این درختها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام میگذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هر کسی بوده !

مسجد شاه - برای پیدا کردن آن لازم بیرسی نیست و از دور شناخته میشود . گمان میکنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده میکردند آنرا میشناختم ، چون عکسش را زیاد دیده بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم . مخصوصاً قناسی که سردر آن باگنبد و مناره‌هایش دارد بهترین نشان و معرف آنست . سردر بلند و گنبد آبی آن با آسمان لاجوردی جنگ میکند و در نظر کسیکه اولین بار آنرا ببیند بی اندازه افسونگر و معجز آسا جلوه مینماید ، بطوریکه خیالش در تصور نمیگنجد . این مسجد در ردیف بناهای با عظمت دنیا بشمار میاید ، ولی از چیزیکه تعجب کردم درین موقع عاشورا گمان میکردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد تجبر کشیده باشند ، چائی و قلیان بدهند ، رمال و دعا نویس ، معرکه گیر ، مسئله گو ، روضه خوان و غیره مجال دیدن آنرا ندهند . اما برخلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یکنفر آخوند ریش سفید در سایه یکی از طاق نماها نشسته بود .

تمام این مسجد از داخل و خارج از کاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها هزاره هی از سنگ مرمر است ، بطوریکه همه آن از کاشی یکپارچه بنظر میاید و آجر یا گچ در آن دیده نمیشود . روی این کاشیها بقدری نقش و نگارهای زیباست ، بقدری مهارت و زبردستی

در رنگ آمیزی آن بکار رفته که انسان را بجای اینکه متوجه خدا و آندنیا بنماید در یکرشته خواب و رؤیا های گوارا غوطه ور میکند . گویا متولی آنجا ، آن پیرمرد ریش سفید که پهلویش يك كتاب است و زیر سایه نشسته ، درازی عمر او برای اینست که هر روز این کاشیا را دیده باید او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگار های معجز آسا هر روز جلو چشم اوست ، و آن قصر فیروزه که در بهشت وعده میدهند مسکن او میباشد .

ولی چیزیکه انسان را دلچرکین میکند ، شکست های طاق و کاشیهائی است که ریزش کرده . بغیر از کاشیهائی که در دو حیاط مجاور صحن در دیده و فروخته اند ، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آینه خورده باشد . باضافه یادگار هائی که روی دیوار نوشته اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است !

اینهمه عظمت ، اینهمه زیبایی ! جاو آن عقل مات میماند . گویا حسن بدیعیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقیع مناسب پیدا کرده و یکمرتبه تجلی نموده و آنچه در تصور نسیگنجیده بصورت عملی در آورده است .

در شبستان بالای یکی از ستونها جفدی نشسته بود ، چند بار شیون کشید و صدایش بطرز ترسناکی زیر گنبد پیچید . چند تفارسنگی کنده کاری شده و يك شاخص در مسجد وجود دارد .

آیا یکساعت ، دو ساعت ، یکماه یا یکسال برای تماشای آن کافی است ؟ در هر صورت چشم از دیدنش سیر نمیشود . درحیاط پهلوی مسجد بته نسترن زیر بارگل خمیده بود ، حوض میان صحن پراز آب سبز رنگ بود و لای سنگفرش علف هرزه روئیده بود . مسجد اگرچه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آنرا درست کرده اند .

یکساعت پیش کتابفروش از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آنرا داد و همینکه شروع بکنند پی کردند در آنجا مقدار زیادی سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای هزاره مسجد بکار رفته . حقیقتاً چقدر خجالت آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار ( لوور یا ابرای پاریس) را میدانند ولی اسم معمار تاج محل، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده اند نمیدانند و بانها درس نمیدهند . گویا بمناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است !

بنظر میآید که صنعت معماری ، کاشی کاری و نقاشی و قلمکار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دوباره روح صنعتی ایران قوت گرفت و بدرجه کمال رسید ، و شاهکارهای آنزمان بهترین دوره بعد از اسلام بشمار میآید . و آنچه که بنام صنعت هندی، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده . بخصوص عربها ~~که~~ یا برهنه دنبال سوسمار میدویدند اسد فکر صنعتی نمیتوانسته درگاهشان رسوخ پیدا بکنند و آنچه که با اسم آنها معروف است مثل دیگر است چنانکه امروزه هم معماری عرب يك تقلید مسخره آميز معماری ایرانی است .

هرچند امروزه وسایل ساختمان آسانتر و بهتر مهیا میشود ولی نمیشود منکر شد ~~که~~ مانند بناهای دوره صفویه را نتوانسته اند بسازند . گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه يك تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد ، اینهمه سابقه در انتخاب رنگ و بهم آمیختن آن ، اینهمه ظرافت و تناسب در آرایش از قوه فکر خارج است . چیزیکه غریب است بسا وجود این سر مشقها و آنهمه خرابیها که ظل السلطان در اصفهان کرده دوسه بنا از خودش گذاشته که خشت و گل را حرام کرده است . و معمار های امروزه هم با همه وسایل مثل اینست که ذوق و سلیقه شان یریده و چیزهائی که میسازند نه تنها بشیوه ایرانی نیست بلکه اروپائی

هم نمیباشد و هر تکه از بنا يك حکم میکند . مثلا ستون بطرز یونانی ، طاق ابرانی و بنجره تقلید شیوه انگلیسی است . بطوریکه همه آنها میخواهند از یکدیگر جدا بشوند و آدم میخواهد عمارت را بغل بزند تا هر تکه آن جداگانه فرار نکند .



عالی قاپو - ازدور بشکل سه طاس تخته نرد است که بمناسبت قطع و تناسب رویم گذاشته شده . ایوان جلو آن مثل ایوان چهارستون است با ستونهای چوبی رنگ شراب . ولی اسم ثقیل عالی قاپو روی این بنا نمی‌چسبد ، گویا از یادگار زمان سلجوقیان است و باید شالوده آن در آنزمان ریخته شده باشد و در زمان صفویه در آن دخل و تصرف زیاد کرده‌اند . ولی بطور کلی اصفهان شهر کاملاً فارسی زبان است و اصفهانیا هیچ استعدادی برای یاد گرفتن ترکی نشان نمیدهند . حکایتی است معروف که یک نفر اصفهانی چندین سال در تبریز بوده و وقتیکه بر میگردد بطور امتحان از او میپرسند که شتر را بزبان ترکی چه میگویند جواب میدهند : (دووه) دوباره میپرسند که بچه شتر را چه میگویند ؟ فکری میکند بعد میگوید . هیچ نمیگویند . هیچ نمیگویند وقتیکه بزرگ شد میگویند (دووه) . این حکایت زرتنگی و حاضر جوابی روحیه اصفهانی را خوب میرساند .

از دالان عالی قاپو که وارد میشوند ریزه کاری و گل و بنه و گچ بری شروع میشود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بنه‌های دیگر نسیمه آن میشود تا طبقه آخر که بحد کمال میرسد . ولی از انهمه لطافت چیز زیادی باقی نمانده است . آیا درهای آن چطور بوده ؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته‌اند . آیا نقاشیهای آن چه بوده ؟ آنچه که باقی است و از زیر گچ بیرون آورده‌اند پرده‌های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته رنگ آن باقی است و شمع آنها بحالت غم زده انسان را نگاه میکند . بیشتر آنها را دستی تراشیده‌اند و دستی خراب کرده‌اند . از پائین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده‌اند . گویا

پله‌های آن از کاشی بوده است. از قراریکه زاهنما میگفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه آخر صد و شانزده پله میخورد. در میان ایوان آن که مشرف به میدان شاه است حوض مسی دارد که روزآبادیش فواره میزد و میگویند که منبع آن روی کوه صفا بوده است در همین ایوان بوده که روز جشن‌های بزرگ پادشاهان صفوی با تمام فرو شکوه می‌نشسته اند و در میدان شاه چوگان بازی میشده، مقلدان و ورزشگران و بازیگران نمایش میداده‌اند. نقاشیهای کار استادان اروپائی نیز در ایوان دیده میشود، در طبقه آخر دور اطاق جای تنگ و مجری و گلاب‌پاش و غیره در دیوار هست. گویا در آنها ظرفیهای گرانبها و چیزهای قیمتی و شراب‌های گوارا میگذاشته‌اند. چنانکه چینی‌خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده. زاهنما گفت که برای موسیقی اینکار را کرده‌اند، درها را می‌بسته‌اند و ساز می‌زدند. بعد که درها را باز میکنند تا مدتی صدای ساز می‌آمده. ممکن است این خاصیت را بطور تصادف پیدا کرده باشد ولی شبکه‌ها و گنج برپای دیوار هر کدام برای ظرفی ساخته شده که بعد از میان رفته.

این بنای ظریف و زیبا همه مجالس بزم، پارچه‌های گرانبها، قالیهای بی‌همتا، دشکهای نرم ابریشمی، جامهای می، دختران لاله رخ و همه شکوه گذشته را بخاطر می‌آورد. بالای مهتابی آن دورنمای شهر اصفهان با کوه‌ها، خانه‌ها، درختها، گنبدها و مسجد شیخ لطف‌الله که پروبروی آنست همه بخوبی دیده میشود.

بنظر برای خراب کردن و ازلمات انداختن این قصر طبقه تلمی بکار رفته. بعضی جاها طاق دود زده، عمداً خراشیده شده و ککنده گردیده. گویا در مقابل ظرافت، ذوق و سلیقه ایرانی که برای ایجاد چنین بنائی بکار برده شده، ظل‌السلطان مانند اهریمن به تنهائی سوسا و جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارت برده و برای خراب



کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی بخرج داده است. اوست که سه دست از قصرهای معروف صفویه: هفت دستگاه، آینه خانه و نمکدان را با خاک یکسان کرد و چهلستون را فروخته بود بشرط اینکه خراب بکنند. مسجد شیخ لطف الله - روبروی عالی قابو واقع شده. این مسجد را طوری ساخته اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیوار است که یک گنبد روی آن زده شده. صنعت کاشی بزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجه کمال رسیده است و نسبت به قدمتش تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشیهای آن نو و دست نخورده است. در محراب آن نوشته: «استاد محمد رضا یسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه ۱۰۲۸» ولی جلو سردر آن که بخط علیرضاست تاریخش ۱۰۱۲ میباشد. پیداست برای ساختن این بناها هر کدام بفراخور اهمیت سالها طول کشیده تا تمام شده. گنبد آن دو پوشه است درون آن و به بدنه دیوار کاشیکاری و نقشهای هندسی قشنگی دارد. راهنما گفت اینجا را شاه عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف الله ساخته است.

زیر مسجد زیر زمین تاریک خنکی داشت که بقول راهنما تابستان سرد و زمستان گرم است. در اینجا هم مثل مسجد شاه عذر طلبه‌ها را خواسته اند و مسجد را از صورت دارالعجزه در آورده اند و برای طلاب مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده اند که بدون کاشیکاری و برای تحصیل مناسب تر است. باز هم جای شکرش باقی است، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هر جا بگیرند منفعت است.



تنگ عصر بود که بقصد دیدن پل خواجو رفتم، کنار رودخانه قلمستان درختهای بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است و صدای غلط آواز انسان و قورباغه شنیده میشد. کارخانه پارچه بافی کازرونی در آنطرف رودخانه دود زده و سیاه بنظر میامد که عزای

مرگ صاحبش را گرفته بود .

پل خواجو کاروانسرا مانند درست شده ، دو طرف آن طاق نما زده اند و تقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد . طبقه پائین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهنه هر چشمه ای کشو سنگی دارد بطوریکه میشود جلو آنرا بوسیله تخته چوبی گرفت و آب رودخانه بالا میاید ، و قابل قایق رانی میشود . میگویند که ظل السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایق رانی میکردم و دستور میداده که آتشبازی بکنند . شاید آنرا از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا درموقع کمی آب ببنددی هم سوار بشود . معروف است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را باصفهان بیاورد و هرگاه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به آبادی دوره صفویه اش برساند .

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان و اطرافش پدیداست . کنار پل قبری است که در بنددی واقع شده و معروف است بقبر پلوتی ، و اصفهانی ها به نیت اینکه شب را پلو بخورند میروند برای او فاتحه میخوانند .



صبح روز تاسوعا بدیدن مسجد جامع رفتم ، همه دکانها بسته ، کوچه و بازار خلوت بود بالای سردر قیصریه که رو بروی مسجد شام است کاشیکاری قشنگی است دو نفر سوار را نشان میدهد که مشغول تیر اندازی هستند و بشیوه همان نقاشیهای قدیم است . از روزنه طاق بازار يك لوله پرز و غبار در روشنائی آفتاب موج میزد و جلو من یک نفر آخوند با عمامه بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود صلوات میفرستاد و نعلینش را بزمین میکشید . در بازار سردر های کاشی زیاد هست حتی در بعضی دکانها کاشیهای جدید صورتی قشنگ دیده میشود

و مسجد های کوچک خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد . ولی چیزیکه هنوز در اصفهان منسوخ نشده سردر حمامهای قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده . علت آنرا پرسیدم بالاخره یکنفر گفت که چون مردم صبح زود بحمام میروند عکس آثار قدیم را میکشند تا آنها را متوجه افسانه های ایران باستان کرده باشند چنانکه خواندن شاهنامه در قهوه خانه ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود . اگرچه این حدس کمی غریب بنظر میاید ولی سردر بعضی حمامهای تازه هم بطور خنده آوری عکس آدمی را کشیده اند که زیر دوش کز کرده و استاد حمامی قطیفه باو میدهد .

مسجد جامع تقریباً در آخر بازار و محله های کهنه شهر واقع شده ، دارای چندین در است ولی سردر مهمی از حیث کاشیکاری ندارد . چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته اند آنرا مجزا و خلوت بکنند ، اگرچه هر جا ممکن بوده بوسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است . از حیث کار و صنعت و شیوه ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمی تر و مهمتر از سایر مسجدهاست . قدمت آنرا به ۱۲۰۰ سال میسراند و معروف است که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین بار خراب شده ، آتش گرفته و از نو ساخته شده . یکی از اطاقهای آنرا خواجه نظام الملک زده تقریباً نماینده صنایع ظریف ایران در دوره های مختلف تاریخ است . ولی بدبختانه نیمه خراب و بروز فلاکت افتاده است : بیشتر کاشیهای آنرا برده اند ، آنچه که باقیمانده بی اندازه ظریف و شیوه مخصوصی دارد ، باکاشیهای برجسته خاتمکاری شده ، نقش های بی اندازه زیبا در آن دیده میشود و در آنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گنچ بری ، منبت کاری ، آجر تراشی ، سنگتراشی ، معماری و پیرایش کاشیا وجود دارد . گلدسته ها نیمه خراب است چهار سمت آن چهار ایوان

بلند میباشد . ولی طاقهای آنها ترك خورده و کاشیهای ریزش کرده است . هزاره صحن مسجد از سنگ مرمر قاب داراست و زیر طاقهاها از سنگ مرمر فرش شده که بهم جفت کرده اند . شبستان آن طرز مقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد ، از بسکه ویژه کاری و ظریف کاری در نقشه های این مسجد بکار رفته چشم از تشخیص گل و بته ها و کاشیهای کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز میشود . در اینجا صنعت نقاشی روی کاشی نیست ، صنعت مینا کاری و خاتم کاری با کاشی میباشد و استادی پیرایشگر آشکار میکند . ترکیب و شیوه ساختمان گنبد ها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد .

چقدر فکر ، چقدر وقت ، چقدر عمر ، زحمت ، پول ، اراده ذوق و چشم این خانه های جواهر نگار بمصرف رسانیده اند - این خزینه های صنعت برای اینکه بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جا بدهند و همانها سبب خرابی و ویرانی آنها را فراهم آورده اند ! مسجد جامع يك موزه صنایع ظریف است ، میبایستی هنرمندان ، نقاشان و صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا روح آنها ازین نقشا الهام بشود نه کسانی که بدر منبت کاری کنده هیزم بکوبند ، زیر طاق گچ بری دیزی بار بکنند ، بدیوار خاتم کاری پی سوز روشن بیاویزند و کاشیها را بدزدند و بفروشند !

در دالان مسجد برخوردیم بیکدسته که بیرق سیاه داشتند و نوحه میخواندند . عده آنها کم بود و آزان با آنها حرکت میکرد . بچه ای چیزی بصورتم پاشید ، من یکذرع ازجا جستم . بعد فهمیدم که از قرار معلوم باید گلاب بوده باشد . شنیدم در سالهای پیش موضوع دسته در اصفهان اهمیت مخصوصی داشته . بطوریکه از ده های اطراف چندین شمر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده بشهر میامده اند و هر دسته ای مکرر از آنها داشته . یکروز می بیند که دود از دهن شیر درمیآید

وقتیکه ملتفت میشوند کسیکه در پوست شیر بوده سیگار میکشیده است. در پیچ و خمهای بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یا مدرسه هارونیه واقع شده که از بناهای دوره شاه اسماعیل است و نمایش خوبی از صنایع آن دوره بدست میدهد. بالای سردر آن دو طاوس روی کاشی ساخته اند و در کتیبه آن اسم شاه اسماعیل بهادر خان ذکر شده باسنه ۹۱۸ در داخل آن ضریح نسبتاً قدیمی گذاشته اند و معروف است که یکنفر یهودی در آنجا خاک است. این مدرسه از جاهائی است که طرف توجه عوام میباشد و بان دخیل میندند و نذر و نیاز میکنند. مکرّم شاعر اصفهانی شعری راجع باینجا گفته که چند بیت آن اینست :

« یا هارون ولات معجزه روگروگوش کن ،

« خشت و لحد ملا نصیر و آجرش کن ،

« این رودخونه به معدن ریگس درش کن ،

« که من هارون ولاتم ، که من لوطی ولاتم .

« آن زن که بدور حرم تو میزند لاس ،

« از توی حرم مش نخوچی پر چادرش کن (۱)

« که من هارون ولاتم ، که من لوطی ولاتم . . . »

در ایوانی که مشرف به حرم است ، روبه کوچه . جلو مسجد

سلطان سنجر ، شیری سنگی مانند خوک که از سنگ یکپارچه تراشیده شده

گذاشته شده . سر آن شبیه سر جانورانی است که در زمان ساسانیان

کنده کاری میکرده اند ، قلاده ای بگردنش است و در دهن او یک سر

(۱) معروف است که جهود ها در دهن مرده آرد میریزند و در دستش

نخودچی میکنند و این سفارش را باو میکنند ؛

انکر و منکر که آمد فوتی توچشش کن

حضرت موسی که آمد نخوچی جیبش کن .

و کلید در بهشت را باین وسیله از حضرت برابند . « نیرنگستان »

آدم است با صورت پشت قلمدانی و سبیل‌های چخماقی مثل ویل‌هام . طرف چپ شیر روی تنش يك شمشیر حك شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر میباشد که تا نزدیک کتف او ممتد شده و در انتهای آن پنجه‌ای میباشد . شیوه آن تا اندازه‌ای غریب و بسبک کار استادان متجدد اروپائی و بت‌های بومیان مکزیك است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایاندن مطلب یا افسانه مذهبی یا مظهر خدائی و یا واقعه‌ای بوده است .

مسجد سلطان سنجر یا مسجد علی ، با مناره بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصر کشتی زینت یافته شبیه بناهای تاشغد و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است .

امامزاده اسماعیل - در محله‌های دور شهر واقع شده ، برای رفتن به آنجا باید از کوچه‌های تنگ ، خشک بدون درخت و از میان دیوارهای بلند قلعه مانند با خانه‌های تو در تو گذشت بطوریکه انسان را هزار سال به قهقرا میبرد ، همه این پیرایشها برای نمایش اسرار فیلمهای مشرقی جان میدهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینما اقدام مثل فریتزلنگ ، پاست واریش بومر که هرگاه این کوچه‌ها را میدیدند افکار تازه تری به آنها الهام میشد .

سردر امامزاده اسماعیل کاشیکاری مختصری دارد که بالایش اسم شاه‌صفی نوشته شده . در آن از آهن طلاکاری شده است که تا اندازه‌ای خراب شده ، درون آن بکلی خلوت و یکنفر آدم در آن حوالی دیده نمیشد در محراب آن سنه ۱۱۰۰ دارد ولی اطاق کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است ، تا کمرکش دیوار از کاشیهای یکدست ششگوش سبز رنگ است که روی آنها برجسته میباشد ، روی بدنه دیوار گچ بری طلاکاری و گل و بته خیلی قدیمی و ظریف دارد . درون طاق گنبد و بالای طاقچه‌ها دارای طلاکاری و ریزه کاری بی‌اندازه قشنگ است که چشم را حیره میکند مانند طاق چهلستون و شاید از آنها بهتر . در دالان در

منبت کاری فوق العاده ظریف و بی همتائی است که دور حروف کننده کاری آن گل و بته های برجسته تراشیده اند ولی متأسفانه کثیف شده و اینجا بدون پاسبان افتاده است .

دارالبتی یا دارالبطیخ تقریباً در آخر شهر در پاچنار واقع شده جلو آن درخت چنار کهنی است با تنه گره خورده و شاخه های کج و کوله شبیه این زنهای پیر و چاق فرنگی که خیلی بزرگ میکنند و خودشان را خوشگل گمان میکنند . در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن تازه ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده میشود که خیلی خوب مانده و از قراریکه راهنما نشان داد قبر ملکشاه و خواجه نظام الملک در آنجاست گویا سابق برین اینجا قبرستان عمومی بوده و درین اواخر آنجا را مرمت کرده اند .

نزدیک ظهر بود که از آنجا برگشتم ، مهمانخانه ها و قهوه خانه ها اغلب خلوت و کوچه ها بدون آمد و شد بود . خیابان چهارباغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت میشود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمیشود فقط نزدیک نوروز است که مسافر زیاد از شهرهای دیگر به اصفهان میرود .

تشریفات کازرونی هنوز مداومت داشت ، شنیدم بمناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را میخوانده :

« رفت از جهان فانی ،

« آقای کازرانی .

« شد خاک بس سپهر ما

« زین مرگ ناگهانی ! »

همین نشان میدهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاد است چه دیروز در دکان عکاسی بودم عکاس گفت که دیروز است مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است و امروز که تسوسعاست مردم میروند

بقرستان تخت فولاد برایش فاتحه بخوانند .

بعد از ظهر با رضوی بدیدن جلفا رفتیم . محله جلفا در آنطرف زاینده رود واقع شده و از قراریکه شنیدم طول آن از یل سی و سه چشمه تا پل مارنن است . در ابتدا کوجه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد از همانهایی که در چهار باغ دیده میشود ، رفیقم حکایتش را اینطور شرح داد که در زمان شاه عباس هرچه درخت در چهار باغ میکاشته اند صبح مفقود میشده ، خبرش بگوش شاه عباس میرسد او حکم میدهد که شب یکنفر کشیک بکشد و دزدرا بگیرد . کاشف بعمل میاید که کار کار ارمینیهاست . شاه عباس میگوید اگر از روی حسادت درختها را میسوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را میکارند و آبادی میکنند کاری بکارشان نداشته باشید و آن درخت ها همین چنارها بوده که در جلفا میکاشته اند .

از دور اول برج و ساعت کلیسا پیدا میشود ، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی یکقسمت از آن به بنای قدیم ملحق شده . بالای آن بخط ارمنی چیزی نوشته که تخط سنه آن خوانده میشود ( ۱۶۵۴ - ۱۶۵۶ ) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته بیچیده بود ، هزاره کلیسا کاشی کاری است از همان کاشیهای که در بناهای دوره صفویه دیده میشود ، ولی فرقی که دارد آنرا تمیز نگهداشته اند ، کسی روی آن یادگار ننوشته ، میخ نکونیده اند و دیزی هم زیرش بار نکرده اند . بالای کاشی یک حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی را در شکنجه های گوناگون نشان میدهد . بالای آن طلاکاری و پرده های دیگر راجع به موضوعهای مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پرده بهشت و دوزخ میباشد . درون گنبد آن طلا کاری بی اندازه قشنگ شده گویا یک استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است . شیوه نقاشیها ایرانی نیست شاید کار همان استادان



هلندی است که در دربار شاه عباس بوده اند بطرز نقاشیهای قرون وسطی ، بی تناسب و مضحك است ، و موضوعش افسانه های مربوط بزندگی عیسی میباشد . ما که مشغول تماشا بودیم راهنمای ارمنی جلو آمد ، با لهجه مخصوص خودش و با حرارت هر چه تمامتر شروع کرد به توضیح دادن راجع به نقاشیها ، اول بخیالم روضه میخواند بعد ملتفت شدم میگفت : « این پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت عیسی را اشکلک میکنند ، اینجا خار روی تنش ریختند ، اینجا چنین کردند . . . » بالاخره بجائی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد وبصورت خوك مضحك آبی رنگی درآمد . ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدائی بودند و نمازخانه یا کلیسا ساختند و خدا برای این کارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت ، او را بخشید و پتیشاه هم عوضش بدین عیسی گروید ،

اگرچه کلیسا جار میزد که من بدست استادان زمان شاه عباس ساخته شده ام ، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار میکرد که همه اش را خودمان ساخته ایم و نقاش از فرنگ آورده ایم . گمان میکرد که من رفته بودم به اصفهان برای اینکه ثابت بکنم که خودشان ساخته اند ! از اینقرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده اند ،

روبروی کلیسا موزه کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگارهای مهاجرت ارمنیها ، چیزهای مذهبی ، کتاب وغیره موجود است . در ضمن خیلی از آثار دوره صفویه در آنجا دیده میشود . يك در قدیمی که رویش نقاشی ، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست . و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که درهای عالی قابو و چهلستون چه جور باید بوده باشد . راهنمای موزه گفت : در موقعیکه ظل السلطان عمارتهای هفت دست ، آینه خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنیها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه

کلیسا کرد. همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورتهائی رویش کشیده شده بود و یک کتیبه نقاشی و گل و بته دار که نیز بقول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود.

در اطاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ، کریمخان زند تا زمان ناصرالدین شاه همه فرمانهائی که راجع به حمایت از آرامنه صادر شده بود بدیوار قاب کرده آویزان بود.

رویبرفته اگرچه موزه مختصر و کوچک بود ولی تمیز و با سلیقه درست کرده بودند، خوبست اقلاً یکی از مستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند میتوانست یک موزه ولو کوچک اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد. در اطاق دفتر کتابچه‌ای روی میز بود که پس از پرداخت اعانه در آن حق نوشتن چند سطر را داشتند. راهنما خط تاگور، دینشاه و قنصول ژاپن را بما نشان داد.

از کلیسا که در آمدم بسوی قبرستان آرامنه رفتیم، از کوچه‌های غبارآلود پیچ در پیچ گذشتیم، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم که میگفت نزدیک عاشورا هوای اصفهان گرفته میشود. سر راه دو بیچه پهلوی لاک پشتی بودند که خودش را آهسته بزمین میکشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سپرش پنهان شده باشد و بسوی خانه می‌رود. قبرستان ارمینا چیز تماشائی نبود، یکمشت سنگ قبر میان بیابان بی آب و علف. میگویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپائی که در زمان شاه عباس در اصفهان بوده‌اند در آنجاست ولی انقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم. از آنجا دورنمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود. از بیرون شهر بقصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم. سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه‌های شطرنجی تشکیل شده بود. اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است، چون زمین آنجا خوب

نیست ، بقول خودشان خاک اصفهان رشوه خوراست و خیلی زحمت و دقت لازم دارد از اینجهت برجهای زیادی در آنجا دیده میشود ولی همه خراب و بدون کبوتر است . پشت این برج میدان هوا پیمائی بوده است و کمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبدالعظیم اصفهان مانند قبرستان ارمنیها بی آب و علف پدیدار گردید . چند گنبد کاشی و بنا دیده میشود باقی دیوارها گل سرخ رنگ بود برنگ لوله‌نگ که تازه از کوره درآورده باشند . رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست . جمعیت زیادی بمناسبت شب هفت‌کازرونی در آنجا بود .

تنگ غروب بود که بشهر وارد شدیم و بمنزل رفیقم رفتیم . در ایوان خانه اش روی صندلی راحتی نشستیم ، خانمش که ایرلندی است برایمان چائی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع به فیلم های گویائی بود که در تهران نمایش داده اند ، من بعضی از آنها را اسم بردم . آهی کشید و گفت : « اگر چه آب وهوای اصفهان برایم بهتر است ولی وسایل سرگرمی در اینجا زیاد نیست . »

من گفتم که شما بچه پیدا کرده اید و او در عین حال اسباب سرگرمی و درد سر است بنا بر این احتیاجی بتفریح ندارید ، او هم تصدیق کرد و پس از اصرار زیاد میسترس پروین را مادرش آورد ، بچه کوچکی بود با چشمهای آبی آسمانی مثل چشمهای مادرش . درین بین توله‌گردن کفتی وارد شد که چشمهای قهوه‌ای و بینی سیاه داشت ، اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش میامد ، بطوریکه اگر انجمن ضد دود در ایران بود عضوش میشد . در ضمن دود را بهانه کرد برای شوخی و بازی و بقدری جنگ و گریز کرد که دو تا قالیچه را جمع کرد و گل میخ پرده را جوید .

هوا کم کم تاریک میشد ، نسیم ملایم میوزید ، مهتاب بالا میامد و روشنائی سرد و رنگ بریده خود را روی دور نمای خواب آلود شهر

بخش میکرد . رفیقم صفحه ( گیتار هاوایی ) گذاشت ، ناله های سیم در هوا میپیچید ، يك نغمه ملایم ، غم انگیز و دلگیر بود که همه یادگارهای دور و محو شده را جلو آدم مجسم میکرد . بالای آسمان ستاره های درشت درخشان مانند چشمهای مرموز بما نگاه میکردند و دسته گلی که در گلدان آبی کار اصفهان بود در حالیکه پژمرده شده بود ، درین اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار بمشام ما میآورد .



فردا صبح که روز قتل بود من و رضوی و بارنی درشکه گرفتیم و برای دیدن منار جنبان رهسپار شدیم . اسپهای درشکه های اصفهان چاق و زرنگ هستند گویا بانها غذای کافی میدهند و بدون چوب و چماق خودشان میروند . از کوچه های پیچ در پیچ و از کنار مادی ها گذشتیم . از درشکه چی که آدم خوشروئی بود پرسیدیم چرا نمیروند عزاداری بکنند این حکایت را برایمان گفت :

« من عزاداری نمیکنم ، اما وقتیکه میکنم درستش را میکنم . بعضیها میروند پای روضه هم‌اش برای بسر یا دخترشان که مرده گریه میکنند یا برای اینکه کار و کاسبیشان خوب نمیگردد و یا به نیت اینکه کارشان خوب بشود گریه میکنند . اما عزاداری من از ته دل است حکایت آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر و گفت آقای امام کار و کاسبیم کساد است چه بکنم؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو: یاالله ، آنمرد رفت چند روز بعد از نماز گفت یاالله ، کارش بدتر شد . دو باره رفت پیش مجتهد ، او گفت هر دفعه دو بار بگو : یاالله باز هم نماند . تا اینکه رسید روزی بیچهل مرتبه . آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد و گفت که مرا مسخره کردی هرچه میگویم یاالله فایده ای ندارد . مجتهد گفت فردا صبح از دروازه بیرون میروی،

اولین کسی را که دیدی یخه‌اش را بگیر، ول نکن بتو پول میدهد  
آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یک عرب نکره بد ترکیب  
مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد، رفت جلو سلام کرد، عرب او را  
با خودش برد توی یک غار دید آنجا دو نفر را با زنجیر بسته اند و  
استخوانهای آدم دور غار ریخته. فهمید که عرب آدمخوار است، آمد  
فرار بکند عرب میچ دست او را گرفت. آنوقت گفت: یاالله و عرب  
همان ساعت ترکید. آن مرد دو نفری که بزنجیر بسته بودند باز کرد و  
هرچه پول و جواهر از مرده‌ها باز مانده بود برداشتند و رفتند. چون  
اینده از ته دل گفت یاالله. منم عزاداری نمیکنم نمیکنم اما وقتی میکنم  
از ته دل است.»

ولی از صورتش پیدا بود که هیچوقت از ته دل عزاداری نکرده.  
سر راه برخوردیم بگنبدگلی که دیواری دور آن بود، دره‌گه چی  
گفت: اینجا اسمش ابودردا است و مردم در اینجا آتش رشته و  
آتش برگ میزنند تا مرادشان داده بشود.

هنوز بقصبه کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی  
درشگه ایستاد. اینجا سردر نصرآباد بود که در سنه ۶۰۰ ساخته شده  
و از قرار معلوم کاشیکاری آن تعریفی است. من پیاده شدم که بروم  
بتماشا، ولی پیرزنی که خودش را در چادر شب پیچیده بود گفت:  
«پس چرا سگت را نیاوردی؟ خوب برو، برو، لازم نیست بیایی  
اینجا!» زیر دالان چند آخوند و دوسه نفر دهاتی نشسته بودند.  
چون درشگه چی بمسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن  
گشت ما را با دسته بیل پذیرائی بکنند منم دو باره سوار شدم و ازین  
تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشگه چی را بگوش گرفتم. بعد از آنکه  
مدتی دور شدیم درشگه در کلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد،  
ما پیاده شدیم و گردن بارنی را بسر شلاق درشگه چی گره زدیم تا

دنبالمان نیاید ، و از همانجا راهنما جلومان افتاد . در میدانگاهی که رسیدیم دسته‌ای مشغول سینه زدن بودند و دو مناره کوتاه آجری با کاشیکاری مختصر که اذهرکدام چهار سر تیر قیقاجی بیرون آمده بود نمایان شد . این همان منار جم جم معروف بود . وارد حیاط که شدیم پیدا بود که بتازگی همه آن مرمت شده است .

در ایوان طاق نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است بشکل مربع مستطیل که بیش از یکذرع از زمین ارتفاع دارد ، دور آن به عربی نوشته و زوی سنگی که بدیوار است خوانده میشود : « عبدالله محمد بن محمود سقلاوی سنه ۷۱۶ » ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود : « عبدالله صیقلانی در بقعه منارجنبان است عهد خدا بنده بوده » شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ بغلط حک شده ، هر دو صورت ممکن است . در چهار گوشه قبر قبه های مخروطی شکل است که بانها دخیل بسته بودند ، روی قبر يك شمعدان و يك كتاب دعا بود . چند کاشی قدیمی هم کنار قبر بدیوار بود . من و رفیقم از مناره ها بالا رفتیم ، خیلی تنگ و ناراحت بود . امتحان کردیم مناره ها تکان میخورد و لرزش آن کاملا محسوس بود . از آن بالا دور نمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده میشود : کشت زار های سبز ، برجهای کبوتر و گلپای خشخاش که از دور مثل اینستکه برف آمده باشد پیدا بود . علت حرکت منار بقول اهالی از برکت آن قبر میباشد . ولی رویهمرفته بنظرم خیلی غریب نیامد و در مقابل بناهای دیگر شهرت بی جا پیدا کرده است .

در اینجا چیز تماشائی دیگری بجز کوه آتشفشان نبود که در دو فرسنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت . راهنما گفت بنائی است روی کوه که با خشت خام ساخته اند و هرکدام از آن خشت ها هفت من وزن دارد . و حاضر شد که برای ظهر بما

جا و خوراك بدهد . ماهم بقصد تماشا رهسپار شدیم .

نزدیک کوه ، کنار کشت زار از درشگه پیاده شدیم . کوه نسبتاً کوتاه و مخروطی شکل بود و بالا رفتن از آن دشوار بنظر نیامد ولی راه معین هم نداشت . از پائین دیوارهای شکسته روی کوه پیدا بود ، محل ساختمان خیلی با سلیقه انتخاب شده بود . روی کوه چیزیکه هنوز بر پاست يك هشت دری گرد است که طاقش ریخته و پایه‌هایش کهنه شده و چندین جرز و آثار بنائی‌های دیگر در اطراف کوه دیده میشود . ساختمان از خشت‌های خیلی بزرگ کلفت از گل ماسه میباشد و لابلای آن بوریا گذاشته شده . جاهائی را که خراب نکرده‌اند هنوز محکم و تمیز بر جا مانده ، خشت‌ها نیز خیلی محکم و مثل اینست که دیروز قالب زده باشند . اگر این بنا بدست آدمها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نیامد . دور نمای شهر اصفهان بی اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیدا است . رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشت زارهای رنگ برنگ ماریچ میخورد ، این کشت‌زارها مثل پارچه چهل تکه میباشد که هر تکه آن يك رنگ سبز دارد . هشت دری بلند تر از سایر بناها و میان کوه واقع شده ، دارای هشت درگاه یک‌جور و يك اندازه است . بالای درگاه‌ها هلالی شکل است که دهنه هر کدام قریب يك گز است و از درون بالای هر دری يك رف کوتاه میباشد ، مانند رف خانه‌های قدیمی که بالایش بشکل قوس شکسته است . ظاهراً جای در در آنجا دیده نمیشود . پی هشت دری از سنگ است و خود بنا از همان خشت‌های بزرگ ساخته شده که رویش کاه گل و بناگچ سفید شده . در میان هشت دری محرابی است بشکل مربع مستطیل مانند محراب مسجدها که دور آن از سنگ است و درون آن پر شده ، شاید در همانجا آتش می‌افروخته‌اند .

طرف دیگر کوه بنای مفصل‌تری بوده که از آن چیزی باقی نمانده

و تشکیل تل بزرگی میدهد. به روایتی شهر پهله در قدیم پائین همین کوه بوده است. آنچه که شهرت دارد و از اسم کوه هم پیداست در سابق شاید در زمان ساسانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده میگویند اینجا آتشکده گبرها و آتشپرستهاست.

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت من يك تکه روزنامه از جیبم در آوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد. بعد از بیراهه بدشواری پائین آمدم ولی بارنی از ما زرنگتر بود، چندین بار سراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید وقتیکه پائین کوه رسیدیم چهار نفر بچه کوچک دهاتی از کوه بالا میرفتند رفیقم گفت: «هوا گرم است برگردید.» یکی از آنها جواب داد: «رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند.»

کوه آتشگاه روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است، درین پرستشگاه مانند مسجد و کلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمیپوشانیده. مانند آتش ساده و پاکیزه بوده، همان آتش جاودان نماینده پاکیزگی و زیبایی که بسوی آسمان زبانه میکشیده و در شبهای تار از دور دلهای افسرده را قوت میداده و از نزدیک با پیچ و خم دلربا با روان انسان گفتگو میکرده.

هوا گرم بود و ما خسته، رفیقم پای درخت کنار نهر آب نشستیم. دهقان پای کوه که کرتها را آبیاری میکرد با ریش جوگندمی و قباي قدك آبی آمد پهلوی ما چنباتمه زد.

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست او گفت: چشمه منظر است و گل سرخی آنجا دارد که اگر بشاخ گوسفند بمالند چاق میشود و بدرخت میوه بمالند بارش زیاد میشود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست. «من یسار کتابهای قدیمی افتادم که برای هر چیز کوچک و بسی معنی هزار خاصیت موهوم میترانند.»



این فکر شاید از آنجا آمده که در همه کارهای خدا مصلحتی است و چیز بیفایده آفریده نشده .

راجع به منارجنبان گفت که : «در عهد ژاندارمری صاحبمنصبی آمد سر قبری که آنجاست ، بی احترامی کرد و يك لكلك را که روی هوا پرواز میکرد با تفنگش زد و همانجا شکمش خود بخود پاره شد . از آتشفشان پرسیدیم گفت اول اصفهان دریا بوده و این کوه از آب بیرون بوده . مردمان پیشین آمدند این هشت دری را بالای کوه ساختند و خشت و گلش را با بز آن بالا بردند .

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق میشد ، مگر حیوان بلندتری نبوده ؟ اقرار کرد که اینطور معروف است . بعد مقداری از گرانی قند از ثبت اسناد و از محصول که سرما خراب کرده برایمان درد دل کرد . نزدیک ما گاو ماده سیاه لاغری با پیشانی گشاده چرا میکرد ، مرد دهاتی گفت این گاو بچه اش مرد و شیر نداد ما هم تو پوست گوساله اش کاه کردیم و حالا عصر بعصر او را میبریم پهلوی پوست بچه اش نگه میداریم آنوقت توی چشمهای اشک پر میشود و شیر میدهد . حیوان با پستانهای آویزان مانند دایه های کم خون و عصبانی بود و با پوزه نرمش سبزه ها را از روی بی میلی پوز میزد و دور میشد و شاید در همانساعت پشت پیشانی فراخ او یادگار های غم انگیز بچه اش نقش بسته بود . این گاو احساساتی مانند زنهای ساده و از دست در رفته بود که تنها برای خاطر بچه شان زندگی میکنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه های کنار نهر را بو میکشید .

من از خودم میپرسیدم آیا همه این مطالب راست است ؟ آیا این مرد یکنفر افسانه سرای زبر دست است و یا نماینده مردمان دوره آبادی این کوه آتشفشان میباشد و از آنزمان صحبت میکند ! ایران چقدر بزرگ ، قدیمی و اسرار آمیز است ! این افکار تنها در دهاتی ایرانی

پیدا میشود که پر از یادگارهای موروثی و قدیمی است. یکنفر دهاتی امریکائی یا فرانسوی نمیتواند اینهمه یاد بود، فکر و افسانه داشته باشد. بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جائی را برای خودمان دست و پا بکنیم. بارنی از آب دل نمی کند، جست و خیز میزد، خودش را میشت و خستگی راه را در میکرد. به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد در باغی که یک گوسفند بزرگ در آنجا بود و بمحض دیدن بارنی دنبالش کرد بطوریکه ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم. ناهار مفصلی که عبارت بود از یک سینی گیللاس خیلی خوب آبدار، یک کاسه ماست و نان و پنیر و سبزی برایمان آوردند. بارنی اول بتقلید ما دوسه گیللاس را خورد، بعد استاد شد و هسته آنها را درآورد. ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه بشهر برگردیم.

سر راهمان همه جاکشزارها، مادیها و سبزه کاری بود و دهاتیهای که مشغول کشت و درو بودند، عطری که از درختهای سنجد در هوا پراکنده بود مدتی ما را نگهداشت. بعضی جاها راه نبود و بدشواری میگذاشتیم، در مادیها سنگ میریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم. در رودخانه علاوه بر وزغ مارماهی و ماهی سیاه بزرگ هم داشت. و در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیک بود بارنی را لو بدهیم، همانطوریکه او امروز صبح اسباب زحمت ما شد، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را بکمک میخواستند که او را بکشند، بخیاالشان شغال است. گویا مردم و حیوانات اینجا سنگ بشکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون در همه جا طرف توجه میشد و در باغ میوه ای که مشغول خوردن گیللاس شدیم مجدداً یکدسته گوسفند، میش و الاغ از خوردن چشم پوشیدند و بتماشای بارنی آمدند. بطوریکه رد کردن آنها اسباب اشکال شده بود. اگر جانوران هم برای تماشای پول میدادند ما در

آنروز کاسبی خوبی میتوانستیم بکنیم .

در راه رفیقم بیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم محل تفریح مردم است . عمارت دوطبقه تازه سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که بنظر میآمد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود . رفیقم گفت : اینجا مال زنی است که عاشق شوهر خودشان شده و شوهرش را ترك کرده ، و شوهرش هر چه عجز و التماس کرده بجائی نرسیده تا اینکه دیوانه شده و الان در دارالمجانین اصفهان است . من خیلی دلم میخواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده به بینم ولی از قرار معلوم سرشناس بود و رفیقم نخواست اسمش را بمن بگوید .

وقتی که وارد خیابان چهارباغ شدیم نزدیک غروب بود ، جلو مدرسه چهار باغ فریاد یاحسین میکشیدند . در ایوان خانه رفیقم که نشستیم ، مهتاب آهسته بالا میآمد ، بارنی آمد زیر میز خوابید ، شاید بیشتر از ما خسته شده بود ، چون چهار بار از کوه آتشگاه بالا رفته بود گیلاس خورده بود ، سنگ را جویده بود ، در لجنزار دویده بود و هر چه در چنته اش بود نمایش داده بود .

من صفحه گیتار هاوائی را گذاشتم ، زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته میشد ، هیکل کوه آتشگاه آنجا دور و مرموز در روشنائی مهتاب پیدا بود . نمیدانم چرا این ساز مرا بیاد روز آبادی آتشگاه انداخت ، روز های پرافتخار که مغان سفید پوش بالباس بلند ، چشمهای درخشان جلو آتش زمزمه میکرده اند ، مغ بچگان سرود میخواندند و جامهای باده دست بدست میگشته است . آنوقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده چون جلو يك گلوله خاك عربستان سجده نکرده بودند . اما حالا خراب ، تاریک ، دور از شهر ، جزهای آن روی سنگهای کبود کوه ریخته ، مهتاب رویش سنگینی میکند و باد و باران آنرا خرده خرده میخورد ! چه خوب بود اگر آنجا را از روی نقشه اولش دوباره میساختند و بیادگار زمان پیشین

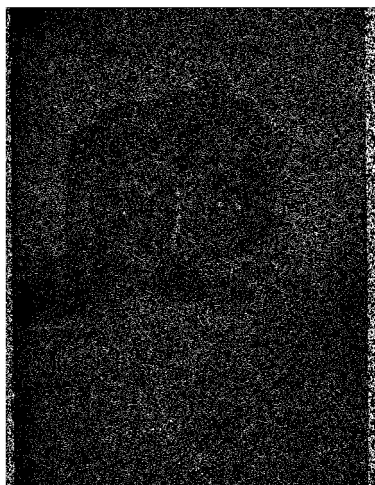
در آن آتش میافروختند. آیا روح پیشینیان ، روح صنعتگران و روح پادشان ، آن بالا روی خرابه‌های آتشفشان پرواز نمیکند؟ در این ساعت همه خستگیا، همه دوندگیهای مسافرت برای جواز واتومبیل همه از یادم رفت و مثل این بود ، آنچه دنبالش میگشتم بمن داده بودند .

تا اینجا آخرین روز تعطیل تمام شده بود و باید برگشت . پس از خدا نگهداری با رفیق صفحه گیتار هاوایی را بیاد اصفهان از او گرفتم درگاراژ تقویم سیگار سلطانی بدیوار آویزان بود که بالای آن تخت جمشید و پائینش چهلستون و عالی قابو کشیده شده بود . در ضمن همان شوهر که ما را آورده بود جلو آمد و گفت :

« - چرا باین زودی برمیگردید ، بروید بشیراز آنجا تماشائی است . خیابانهای بزرگ درست کرده اند ، آب و هوایش هیچ دخلی به اصفهان ندارد ، آب اینجا سنگین است اما در آنجا روزی چهار مرتبه آدم چیز میخورد . »

من بسال بعد وعده دادم و آخرین گردش را در خیابان چهارباغ کردم. آیا برای شناختن اصفهان سه چهار روز کافی است؟ آیا میتوانم راجع بان اظهار عقیده بکنم؟ برای این شهریکه در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته، شهر یکتای دنیا که از همه جا بدیدن آن میامدند . شهر صنعت ، شکوه شراب ، نقاشی ، کاشیکاری ، معماری ، کشاورزی . با گنبدها مناره ها، کاشیهای لاجوردی که میخواستند پیای تیسفون بایتخت با شکوه سامانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کوشش صنعت خودش انسان را خرد میکند . حالاکه چشمم را می بندم یکدسته کاشی خوش نقش و نگار با رنگهای خیره کننده در جلو چشمم مجسم میشود ، مهتاب ، شبح مناره ها ، گنبدها ، طاق ها ، شبستانها ، دشتهای پهن ، کشت زارهای سبز ، گلهای سفید خشخاش ، آب زاینده رود که روی ریگها غلط میزند ، همه مانند پرده سینما یکی از پی دیگری از جلو چشم میگذرد ،

صفحه گیتار هاوایی آهسته میچرخد، ناله‌های سیم در هوا موج میزند و میلرزد، نمیدانم چرا بیاد آتشگاه میافتم و سرودیکه بیشتر، خیلی بیشتر در آنجا مترنم بوده بیادم میآورد. آن کوه پیر



آتشکده

کوتاه که مانند افسون تنها از زمین سر درآورده برای اینکه رویش آتشگاه بسازند! دور از شهر، دور از هیاهو، دور از دسترس مردم، آن هشت دری سفید مثل تخم مرغ که با خشت‌های وزین ساخته شده جلوخورشید میدرخشیده، شبها در میان خاموشی و آرامش طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه میکشیده و قلبهای سرد را گرم میکرده، فکرهارا از زندگی مادی بالا میبرده و بسرحد کمال میرسانیده، همانطوریکه

همه چیز در آتش استحاله میشود و بی‌آلایش میگردد. مثل این است این ناله‌های گیتار وابستگی مستقیمی با این آتشکده دارد و سرنوشت آن مینالید.

باید رفت! این لغت رفتن چقدر سخت است. یکی از گفته‌ها: «آهنگ سفر یکجور مردن است.» وقتیکه انسان شهری را میگذارد و مقداری از یادگار، احساسات و کمی از هستی خودش را میگذارد و مقداری از یاد بوها و تأثیر آن شهر را باخوش میبرد. خسته که می‌خواهم برگردم مثل اینستکه چیزی را گم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد، و آن چیز نمیدانم چیست، شاید یک خرده از هستی من آنجا در آتشگاه مانده باشد.





آخرى درج شدہ تاریخ مخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---